دلآرام

ستاره ی آریایی

دِلآرام

نام کتاب : دِل آرام

نویسنده : *آرنیک مُعَرِّفی*

نوشته شده از تاریخ (۲۲/مرداد/۱۳۹۸) تا تاریخ (۲۸/اسفند/۱۳۹۹) تقویم پارسی خورشیدی.

منتشر شده توسط : شرکت ستاره ی آریایی

The book’s name : Delaram

Writer : *Arnik Moarefy*

Written from “1398/Mordad month/22nd” to “1399/Esfand/28th” Persian solar calendar.

Published by : Aryan Star company

فهرست

بخش ۱ : به اینجا خوش آمدی ! ..... صفحه ی ۳

بخش ۲ : سومین سُرور .....صفحه ی ۷

بخش ۳ : سفر به استرالیا .....صفحه ی ۱۰

بخش ۴ : سفر به استرالیا قسمت دوم .....صفحه ی ۱۶

بخش ۵ : آرنیک درون .....صفحه ی ۲۵

بخش ۶ : انقلاب نور .....صفحه ی ۲۷

بخش ۱

در یکی از روز ها ، مرد و زنی معنوی ، باهم ازدواج کردند ؛ نام آن مرد *درخشانِ راستگو* و آن زن *آرزو ی راستگو* بود .

آن دو از یک فامیل بودند ، از خانواده هایی دانا و خوب و پاک ، آنها با یک انجمن بزرگِ عشق و نور با اعضایی از سیّارات مختلف با تجهیزاتی مانند کِشتی های اِسپاشیک و غیره ، در ارتباط بودند .

سه سال بعد از ازدواج آنها ، آرزو باردار شد ، انرژیهای دخترانه ای از طرف بچه به آرزو میرسیدند ، آرزو به درخشان گفت :«این بچه ، دختر است».

درخشان :«پس باید بفکرِ یک نامِ دخترانه باشیم».

روزها میگذشتند ، انرژیِ عشقی که آن بچه داشت ، بسیار بالا بود ؛ در مراقبه های دسته جمعی ، انرژی ای که آرزو میفرستاد ، بیشتر بود ، زیرا انرژی های او با آن بچه یکی میشدند .

ماه هایی گذشتند و بچه بدنیا آمد ، تعداد زیادی از دوستانِشان به آنجا رفته بودند ؛ بچه بسیار آرام و زیبا بود ، لبخندِ ملایمی بر لَبهایش داشت . افرادِ داخل مهمانی ، جویای نامِ بچه بودند ، امّا درخشان و آرزو گفتند که هنوز نامی برای او پیدا نکرده اند .

مهمانی تمام شد ، آنها در باغ بزرگی در شمیران زندگی میکردند ؛ شب رسید و خوابیدند ، رویایشان در همان باغشان بود امّا در فرکانسی بالاتر ، نداهایی آرام آرام به گوش میرسیدند که بطور آهنگینی میگفتند «دِلآرام» ؛ یکهو آرزو بیدار شد ، دید که بچه بیدار است ، آن صداهای داخل رویایَش هنوز هم به گوش میرسیدند ، درخشان هم میشنید و از ان صدا ها بیدار شد . صدا از بیرون خانه ی کوچکِ دو طبقه شان میآمد ؛ آرزو و درخشان بهمراه بچه به بیرون از خانه رفتند ؛ بچه داشت میخندید ، چندین سنجاب و پرندگانی به دورِ آنها جمع شدند ، حاله ی نورِ سپیدی در میانِ آنها ظاهر شد و موجودی نورانی از ابعاد بالاتر در میان آن نور ها ظاهر گشت ، چهره و بدنِ او از نور بودند ، آن موجود با صدایی قدرتمند و پُر عشق گُفت :« حُضورِ این آگاهیِ بالا در اینجا را مُبارک میشمارم ، نامِ او *دِلآرام* است ، نامی که آرامش را به قلب ها هدیه میدهد» و سپس آن موجودِ نورانی ، آرام آرام رفت به بالا تا در میانِ ستارگان ، مَحو شد .

***

چَندی از زادروز دلآرام گذشته بود ، درخشان رفته بود به کِشتیِ اسپاشیکِ انجمن نور و معنویت که در بالای جوّ زمین قرار داشت ، او جویای ماموریتی جدید بود ، ماموریت خوبی هم یافت ، ماموریتی بهمراه آرزو.

درخشان به باغ بازگشت و جزئیاتِ ماموریت را برای آرزو توضیح داد ، آنها باید بهمراه چند نفر دیگر از دوستانشان به آن سفر میرفتند . در اوّل ، آنها میخواستند که دلآرام را نیز با خود ببَرند امّا یکی از دوستانشان از آنها خواست تا بچه را با خود نیاورند زیرا ممکن است خطرناک باشد و ماموریت جای بچه نیست و ...

بهرحال آنها بچه را در باغشان پیشِ ۵ نفر از کارکُنانِ باغ (خَدَمه ها) گذاشتند و سپس رفتند به آن ماموریت.

افراد سوار کِشتی های کوچکتر شدند و باهم از کِشتیِ بزرگتر انجمن ، خارج شدند ؛ مقصد آنها یک سیّاره بود که در آنجا یک تغییر و تحوّل درحال پدید آمدن بود ، برخی از افراد جوامع آنها بر خلافِ این تغییرات بودند و این کارشان کمی دردسر ایجاد کرده بود . آرزو و درخشان و دوستانشان برای کمک به موجودات خوب آن سیاره در رفع کردنِ مشکلات به آنجا رفته بودند .

در بازه ی زمانی ای که والدین دلآرام در سفر بودند ، او پیش آن کارکنانِ باغشان بود ؛ دوستانِ آنها ، اخبار و اطلاعاتی را از آن سیاره رصد میکردند تا بدانند که چقدر از مشکلاتِ آنجا کاسته شده اند و در چه مراحلی از پیشرفت هستند . یک روز خبر رسید که آن سیاره به انرژی های بالاتر نزدیکتر شده است و تغییرات بیشتری درحال پدید آمدن درآن اند ، درعین حال برخی از افراد ناآگاه و منفی که در آنجا هستند ، دارند به صدمه وارد میکنند و فرکانس خود را پایین تر میبرند ؛ و بالاخره روزی خبر رسید که لشکر های منفیِ روی آن سیاره ، انفجاراتی سهمگین بوجود آوردند که باعث تخریب و نابودیِ خودشان شد ، درنتیجه سریعا چندین کِشتی با افرادی به آن سیاره فرستاده شدند ؛ وقتی که آن افراد برای جستوجو به سطح سیاره رسیدند با عجایبی روبرو شدند ، انفجار هایی در آن سیاره رخ داده بودند ولی چیزی از مخروبه های محله ها و سکونتگاه ها به چشم نمیخورد ، البته که مخروبه های شهر های ساکنانِ منفیِ سیاره قابل دیدن بودند اما بقیه چه ؟ آن سیاره دارادی جوامع دیگری بود که خوب و آماده ی پیشرفت بودند ، نه خبری از آنها بود و نه خبری از مسافرانِ زمینی ، حتی گیاهانِ زیادی هم غیبشان زده بود !

بازگشتِ تحقیق گران و بازگو کردن این خبرها ، نگرانیِ افراد برای دوستانشان را در پی داشت که حالا خبری از جای آنها نداشتند . در همان روز ها ، *کاپیتان راگن* که یکی از دوستان *خانواده ی راستگو* بود ، به باغ آن خانواده رفت و به کارکنان آنجا که او را به خوبی میشناختند گفت :«درخشان یکی از بهترین دوستانم بود و هست ، حالا من نمیدانم که چه بر سر او آمده ، اما میدانم که باید تا آخرِ این ماجرا و معلوم شدنِ حقیقت ، باید در اینجا پیشِ فرزندِ آنها بمانم» . به این ترتیب بود که کاپیتان راکن به افرادِ داخل آن باغ پیوست .

آن منطقه دارای انرژی بسیار خوبی بود و همه ی موجودات آن باغِ بزرگ ، معنوی بودند ؛ این انرژی های نورانی باعث شده بودند که یک هاله ی انرژی ای در دور و اطرافِ باغ بوجود آید و از آنجا و تمام موجوداتش محافظت کُند و اجازه ندهد که افراد غیر معنوی و بدون انرژیِ لازم ، به آنجا وارد شوند .

کاپیتان راکن محو تماشای زیبایی های گیاهان و جانوران بود ؛ در منطقه ی بزرگی که به خانواده ی راستگوها تعلق داشت ، موجودات همگی در صلح و آرامش درحال زندگی و پیشرفت بودند . کاپیتان درحال تماشا بود که مَردی را دید ، به جلو رفت و به او سلام کرد ، آن مرد به کاپیتان گفت :« سلام ، من *ساعِد* هستم ، با همسرم و دخترم *ماریا* در اینجا ساکن هستیم ؛ آیا میخواهی این منطقه را به تو نشان دهم ؟» کاپیتان راکن در پاسخ گت :«بله ، من قبلا زیاد به اینجا نیامده بودم ، اما حالا مثل اینکه باید مدتی در اینجا زندگی کنم.»

آندو رفتند به گردش در باغ ، آنجا باغی وسیع بود که خانواده ی راستگو ها برای دهه هایی در آن زندگی میکردند ، انسان های دیگری نیز بعنوان کشاورز و باغدار در آنجا مشغول به کار و زندگی بودند . تنوع زیستیِ آنجا بسیار متنوع بود ، گیاهان و جانورانِ زیادی در آن منطقه زندگی میکردند ، به دور از هر چیزی که بَد باشد ، در نور و عشق ...

ماه ها گذشتند ، حالا دلآرام حدودا یک و نیم سال داشت ، ماریا و دلآرام درحال بازی کردن در باغ بودند که یکی از آن پنج خدمه ی اصلی به دنبالشان آمد و گفت :«بچه ها ، قصد دارید کِی برگردید به خانه ؟» ماریا :« خُب ، میخواهی تو برو ماهم زودی برخواهیم گشت.» خدمه :« نه ، بهتر است که الآن با من بیایید ؛ دلارام هم تا الان خسته شده و فکر کنم به خانه که برسیم ، زودی خوابش بِبَرد.» ماریا :«چشم ، برویم».

در راهِ خانه بودند که ماریا گفت:« بنظر شما کاپیتان راکن الان چند سال دارد؟» کمی مکث کرد ، سپس گفت :« احتمالا ۳۸ سال ، اصلا چه زمانی موقع تولدِ اوست ؟»

توی راه ، از جلوی کلبه ی کوچکِ عموی کاپیتان راکن رد شدند ، به او سلام کردند ؛ ماریا کمی جلو رفت و پرسید :« عمو ، شما میدانید کاپیتان راکن چه زمانی بدنیا آمده است ؟» عموی کاپیتان کمی فکر کرد ، سپس لبخندِ زیبایی بر لبانش سبز شد و پاسخ داد :« عجب ! چیزی میدانستی یا همینطوری پرسیدی ؟! فردا تولد ۳۲ سالگیِ کاپیتان است .» ماریا و خدمه به عمویش پیشنهاد دادند که جشنی کوچک برای کاپیتان برنامه ریزی کند ، عمویش نیز موافقت کرد .

ماریا که به خانه ی کوچشَکِشان رسید ، پس از خوردن چند میوه ، به پدر و مادرش گفت :« فردا تولد کاپیتان راکن خواهد بود ، عموی او درحال برنامه ریزی برای فردا است». مادر و پدرش هم گفتند :« چه خوب ! اما تو باید حواست را جمع کنی و به همه نگویی تا یکوقت اگر خود کاپیتان یادش نبود که تولدش است ، بتوان او را شگفت زده اش کرد » .

روز بعد رسید ، ماریا از صبح زود رفت نزد عموی کاپیتان راکن ، بهمدیگر سلام کردند ، سپس ماریا گفت :« عمو راکُنه ، چه کمکی از من برمیآید ؟» عموراکن :« کمی دورتر از پشت کلبه ی من ، تمشک های درشتی هستند ، این سبد را بگیر و از تمشک ها پُرش کن» .

ماریا رفت به سوی تمشک ها ، عموراکن هم رفت تا دیگران را باخبر کند بعدش هم میوه هایی را در سینی های حصیریِ بزرگ بچیند .

ظهر رسید ، همگی جمع شدند ، یکی از خدمه ها رفت و کاپیتان راکن را آورد ، کاپیتان راکن با دیدن آن صحنه بسیار خوشحال شد . ساعتی گذشت ، همگی دورهم نِشسته بودند بر زمین ؛ کاپیتان راکن شروع کرد به خندیدن ، همه ی آن افراد به او نگاه کردند ، کاپیتان گفت :« واقعا از شما متشکرم ، ولی احتمالا عموی من کمی حساب ها از دستش در رفته اند !» عموراکن:«چطور مگر؟» کاپیتان :« شما چهار روز زودتر شروع کردید ! اما اشکالی ندارد ، تاریخ که مهم نیست».

کاپیتان به چهره های آنان نگاه کرد و ادامه داد :« امشب دوستانی به ما اضافه خواهند شد ، زن و شوهری با نام های *پوران* و *صالح* ؛ آنها از سمنان میآیند ، شب که برسند بیشتر با آنها آشنا خواهیم شد » .

شب رسید ، پوران و صالح به باغ رسیدند ، صالح از اتوموبیلِ وانتِشان پیاده شد و با کمک همان پنج خدمه ، وسایلشان را بردند به خانه ی کوچکی که برای آنها درنظر گرفته شده بود .

پوران از اتوموبیل پیاده شد ، او باردار بود و کمی آهسته راه میرفت ؛ به خانه رسید ، آن شب را باید استراحت میکردند تا خستگیِ حاصل از طی کردن مسیر از تنشان بیرون رود .

بخش ۲

تاریخ رسید به ۱۲ بهمن ، دو روز مانده بود به جشن تولد دلآرام ؛ در آن روزها نامه ای از طرف کاپیتان راکن در صفحات مجازی مختلف و چَت روم های افراد معنوی منتشر شده بود که تولد دلآرام را خبر میداد و در ادامه ی آن نوشته بود که دو روز مراقبه ی دسته جمعی میان ساکنانِ آنجا شروع شده و از دیگران نیز دعوت کرده بود تا در هرجا که هستند در این دو روز بر مراقبه متمرکز شوند .

این کارِ افراد معنوی باعث شد که انرژی عشق به قدر زیاد تری بوجود آید و کنترل کنندگانِ تاریکی را به وحشت بیاندازد ؛ افرادِ تاریکی و شرور ، با سرعت بیشتری در آن روزها آشوب های خیابانی را در برخی مناطق بوجود آوردند ، اما فایده نداشت چون که نیروهای عشق و نور همواره عشق میفرستادند و پلیدی ها را میزُدائیدند .

و بالاخره روز تولد دلآرام رسید ، انرژی منفی های زیادی پاک شده بودند زیرا کاپیتان راکن آن نامه را به چند زبان برای افراد معنوی زیادی در سراسر کُره ی زمین ارسال کرده بود ؛ چت های ارتشی مختلفی برای بررسی انرژی به مکان هایی که افراد معنوی زندگی میکردند فرستاده شده بودند که بسیاری از تجهیزات و سیستم هایشان از کار افتادند زیرا انرژیِ عشق و نور با آنها مقابله میکرد .

***

یک روز که دلآرام درحال قدم زدن در باغ بود ، عموراکن را دید ، جلو رفت و سلام کرد ، عموراکن گفت :« فکرت مشغول است ، به چه فکر میکنی ؟»
دلآرام :« آری ، در فکر این بودم که باید با دیگرجا ها و سرزمین ها نیز آشنا شوم ، البته شاید ! »
عموراکن تصدیق کرد :« بله درست است ، البته این به علاقه و اهدافِ خودت بستگی دارد ».

دلآرام به کتابی که در دستانِ عموراکن بود نگاهی کرد و جویای این شد که آن کتاب چیست ؟
عموراکن نیز در پاسخ به او گفت :« کتابی است درباره ی استرالیا و جزایر و سرزمین های اطرافِ آن ».
دلآرام :«استرالیا ؟»
عموراکن :« استرالیا یکی از جزایر بسیار بزرگ است ، به قدری بزرگ که قارّه ای بحساب آمده است ؛ دوست داری کمی از کتاب را برایت بخوانم ؟»
دلارام خوشحالتر شد و گفت :« بله حتما».

به این ترتیب بود که از ظهر رسیدیم به غروب و آندو همچنان با کتاب مشغول بودند ! صدای یکی از کارکنان که دلآرام را جویا بود به داخل خانه ی عموراکن آمد ، عموراکن کتاب را بست و به دلآرام گفت که دیگر برای امروز بس است و باید برود ؛ پس دلآرام از عموراکن خواست تا روز بعد او به خانه ی دلآرام و کاپیتان راکن برود برای ادامه ی کتاب ، سپس بهمراه خدمه ای که به دنبال او آمده بود رفت .

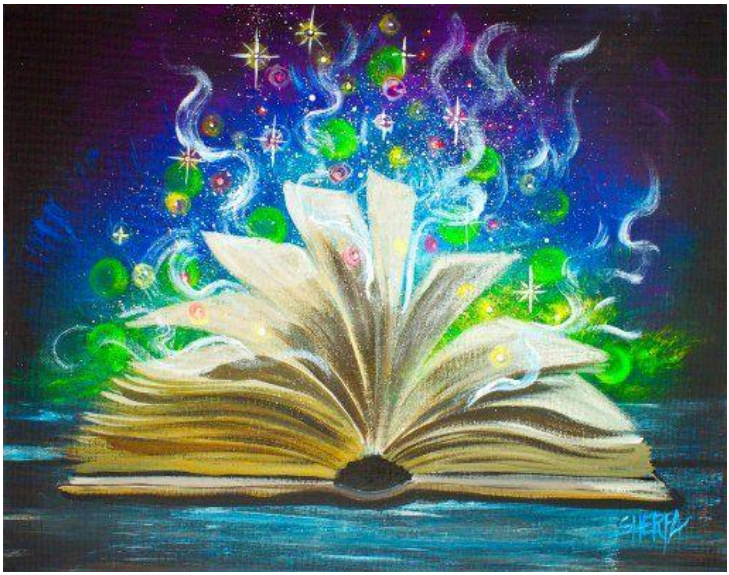

نزدیک خانه که رسیدند ، خدمه گفت :« بهتر بود خبر میدادی که پیش عموراکنه هستی». به خانه وارد شدند ؛ کاپیتان راکن دست به سینه ایستاده بود ، نگاهِ او به نگاهِ دلآرام افتاد ، دلآرام به سرعت گفت :« نگران نباشید ! پیش عموراکنه بودم ، او داشت برایم کتابی میخواند».
کاپیتان راکن با خنده گفت :« پس همان است که تا الآن نیامده بودی ! عموی من به شیوه ای کتاب میخواند که واقعا نمیتوان لحظه ای آن را رد کرد ! حالا چه کتابی بود ؟»
دلارام :« کتابی درباره ی استرالیا ؛ تازه ، حدودا نیمی از کتاب مانده است که قرار شد فردا عموراکن به اینجا بیاید و بقیه اش را نیز بخواند».

وقت خواب رسید ، دلآرام و کاپیتان راکن دراز کِشیده بودند ، دلآرام گفت :« کاپیتان ! خیلی میخواهم بِدانم که در ادامه ی آن کتاب ، چه چیزهایی آمده اند ؟»
کاپیتان :« دخترِ خوب ، بهتر است حالا را بخوابی تا برای فردا آماده ی شنیدنِ ادامه ی آن کتاب باشی».

سحرگاهِ روز بعد رسید ، دلآرام بیدار شد ، به بیرون از خانه رفت و کاپیتان راکن را دید که درحال ورزش کردن است ، سپس شروع کرد به دویدن در چمنزارها ؛ از آنجا که بازگشت دیگر نزدیک ظهر شده بود ، پس جلوی ایوانِ خانه شان بر زمین نِشست و منتظر شد تا عموراکن بِرِسَد. عموراکن از دور دیده میشد ، لبخندی بر لبهای دلآرام سبز شد ، بلند شد و از او استقبال کرد ، سپس در اِیوان نِشستند تا عموراکنه ادامه ی کتاب را بخواند .

عصر رسید ، عموراکن کتاب را تمام کرده و رفته بود ؛ کاپیتان از جایی که درآن کار داشت ، بازگشته بود ، به داخل خانه رفت ، دلآرام را که دید او را بقل کرد و گفت :« چه شد ؟ امروز کتاب را تمام کردید ؟» دلآرام حرف او را تایید کرد .

بخش ۳

سه روز مانده بود به نوروز ۱۳۸۸ ، البته عددِ تقویم برای افراد ساکن باغ راستگوها اهمیّت خاصی نداشت . درختان شکوفه زده بودند و پرندگان آواز میخواندند .

کاپیتان راکن و ۵خدمه ها در جلوی خانه شان درحال خوردن میوه و سبزی بودند و صحبت میکردند . کاپیتان :« به نظر شما به دلآرام بگویم ؟»
یکی از خدمه ها :« از من میپرسی ، میگویم که نه ! »
خدمه ای دیگر گفت :« درست است ، ما که قرار نیست همین امروز برویم ، بچه ها نیز ممکن است تا آن روز طاقت نیاورند ».

بچّه های باغ پس از کلی بازی ، در زیر یک درخت کاج نِشسته بودند ؛ *ماریا* (دختر ساعد) ایستاد و گفت کع که میخواهد برگردد ، دیگر بچه ها نیز بلند شدند و گفتند که پس ماهم میرویم . همگی راهی خانه هایشان شدند ، ماریا داشت *سورنا* را به خانه میرساند که با یکی از ۵خدمه برخوردند ، سلام کردند ، خدمه گفت :« سورنا را که تحویل دادی بیا پیش من ، ماجرایی را باید برایت توضیح دهم». ماریا نیز بچه را تحویل داد و به نزد خدمه رفت .

خدمه گفت :« این چیزی که میگویم ر نباید به بچه های دیگر بگویی ، فقط تصمیم گرفتیم که به تو بگوییم چون بالاخره سیزده ساله هستی و مانند دیگر بچه های اینجا کوچک نیستی که نتوانی تا آن روز تحمّل کنی ».

ماریا :« مگر چه شده است ؟!»

خدمه نَفَسی گرفت و گفت :« ماجرا از این قرار است که در عید نوروز ، به استرالیا سفر خواهیم کرد ؛ در اصل برای کمک به چندین خانواده ی معنوی میرَویم تا دهکده ی کوچکی بسازیم و قرار است تا مدت زیادی را در آنجا بمانیم ».

همه ی کارکنان ساکنِ باغ و بسیاری از دیگر حیواناتِ آن منطقه ، باهمدیگر ایستاده بودند ، یکی از خدمه ها دوربینِ فیلمبرداری را گذاشت روی حالت ضبط و بر پایه ی دوربین قرار داد ، سپس خودش هم به جمعیت پیوست ؛ همگی باهم گفتند :« نوروز تان مبارک ».

کاپیتان راکن ، نوارِ فیلم را از دوربین درآورد و به یکی از خدمه ها داد و گفت :« این را بِبَر برای همان دوستمان تا در اینترنت بارگذاری کُند ». خدمه نیز همین کار را کرد ، رفت به خانه ی همان دوستشان که بیرون از آن منطقه و در نزدیکی شهر تهران بود .

خدمه به جلوی درب خانه ی ویلایِ دوستشان رفت و زنگ را فشرد ، دوستشان که خانمی جوان بود درب را باز نمود و گفت :« بَه بَه ، آقا*آرمین* ! نوروز مبارک باشد » .

آرمین وارد شد ، بهمراه آن خانم که*آوا* نام داشت روی حصیری که بر کف ایوان پهن شده بود نشستند و میوه خورند ؛ آو فیلم را تحویل گرفت و در کامپیوتر ریخت ، سپس بارگذاری کرد .

در باغ جشنی برپا بود ، کاپیتان راکن بلند شد و ایستاد و گفت :« دوستان ، هم اکنون خبری خوش را به شما میرسانم ؛ چندی پیش از طرف دوستانی از استرالیا خبر رسید که میخواهند دهکده و باغات و زمین های کشاورزی ای را براه بیندازند ؛ پس من بهمراه نَفَراتی از اینجا به استرالیا برای کمک به دوستانمان میرویم » .

یکی از افراد خواست تا بیشتر توضیح بشنود ، درنتیجه کاپیتان راکن گفت :« من و دلآرام جان و ۵خدمه ها که حتما خواهیم رفت ، از بقیه ی افراد نیز به اندازه ی نیاز ، هرکسی که خواست میتواند باما بیاید .» کاپیتان ادامه داد :« کاروانی میشویم و تا جنوب شرقیِ هندوستان را از راه زمینی میرویم ، سپس از آنجا سوار کِشتی ای خواهیم شد تا به مقصد برسیم » .

چند روز بعد . . .

کاپیتان راکن درحال جمع کردن افرادی بود که قصد سفر به استرالیا را دارند ، افرادی که تصمیم گرفتند با کاپیتان راکن و دلآرام و خدمه ها به آن سفر بروند ، عبارت بودند از : « ساعد و همسرش و ماریا ، پوران و صالح و سورنا » . آنها وسایل خود را جمع کردند ؛ افراد بیشتری علاقه به آن سفر و کمک به دوستان استرالیایی شان داشتند ، اما از این بیشتر دیگر نیاز نبود که کسی را ببَرند .
کاپیتان به پیش عمویش رفت تا کارهای مربوط به باغ را به او بسپارد . همه ی افرادی که قصد سفر داشتند ۱۳ نفر بودند ، بر سه مینی بوس مخصوص و با امکانات سوار شدند ، در راه که بودند به دنبال آوا رفتند و او را نیز سوار کردند زیرا آوا هم قصد آمدن با آنها را داشت .

آن مینی بوس ها با امکانات خوب و مخصوصی طراحی شده بودند ، افراد به راحتی در آنها نشسته بودند و به سرعت و راحتی و بعد از چند روز ، رسیدند به مرز *پاکستان* ، چندی بیش نگذشت که از آنجا نیز گذشتند و رسیدند به *هندوستان* .

***

اهالی کاروان وارد هندوستان شده بودند ، از فضاهای سبز و یا غیر طبیعی و شهری گذر کردند، وارد جاده ی (جاگتیال بیرپور) شدند و از طریق آن جاده رسیدند به جنگل (اِس آر پی) ؛ شبی را در آنجا گذراندند تا صبح رسید .

صبح از خواب بیدار شدند ، پنج نفر از افراد بومی آن منطقه را دیدند ، کاپیتان به جلو رفت تا با آنها صحبت کُند ؛ آنها با خوشرویی خود را معرفی کردند :« ما چند خانواده هستیم که با نورِ معنویّت در این منطقه ی جنگلی زندگی میکنیم ؛ امروز هم یک مراسم مراقبه ی دسته جمعی بزرگ داریم ، بسیاری از افرادی که در اینجا زندگی نمیکنند هم برای امروز به اینجا آمده اند » .

کاپیتان راکن که با شنیدن این حرف ها بسیار خوشحالتر گشته بود ، از همراهانش خواست تا با او به دنبال آن بومی ها بروند .

آنها به دهکده ی کوچکِ بومی های منطقه رسیدند ، در آنجا تعدادی خانههای کوچک و کاه گِلی با سقف هایی از پوشال ها و گیاهانی که با مسیرِ رشدشان ، روی سقف ها و دورِ دیوار ها را پوشانده بودند ؛ در آنجا افراد زیادی به دورِ درختان نشسته بودند و با آرامش درحال مراقبه و عشق ورزیدن به طبیعت و هستی بودند ، نه تنها آنها بلکه از فرکانس ها و ابعاد بالاتر هم افرادی درحال مراقبه کردن در آن منطقه بودند .

کاپیتان و همراهانش نیز به اطراف یکی از درختان نشستند و مراقبه ی خویش را آغاز کردند ؛ دلآرام در مراقبه که بود ، مادر و پدرش را میدید که در میان مراقبه گران راه میرفتند و درختان را بقل میکردند ، دلآرام اینها را با نور و عشقِ وجودَش میدید و سپس با **بدن ستاره ای** آش بلند شد و رفت به طرف مادر و پدرش ، با آنها در میان درختان راه میرفت و میخندید ، زمان در آن رده احساس نمیشد ، گویا تا بینهایت میتوانستند باهم باشند ، امّا به هر حال پدر و مادرش او را بقل کردند و روی یکی از شاخه های بزرگ و پایینِ یک درخت گذاشتند و آرام آرام دور شده و محو گشتند . سپس دلآرام به بدن مادّیِ خود برگشت و موجودی زیبا را احساس نمود ، پس چشمانش را باز کرد و پرنده ای زیبا را دید که روبروی او نشسته و اطراف را مینگرد ؛ آن مراقبه ی جمعی هم به اتمام رسید و هر کسی به دنبال کار و زندگی خودش رفت .

عصر که شده بود ، کاپیتان داشت با همان پنج نفر بومی ها صحبت میکرد ، برای آنها از سفر شان به استرالیا گفت ، آنها که این را شنیدند از کاپیتان و همراهانش خواستند تا آنها را نیز با خود ببرند ، کاپیتان میدانست که برای کمک به استرالیایی ها همین قدر از افراد هم کفایت میکنند ، اما کمی بیشتر روی ماجرا تمرکز کرد ، احساس نمود که بهتر است آن هندوستانی ها را نیز با خود راهی کُنند .

سوار مینی بوس ها به سوی بندری در جنوب شرقی هندوستان ، راهی شدند ، چند وقتی در راه بودند تا اینکه شبی به بندر رسیدند ؛ شب را در همانجا خوابیدند و صبح روز بعد که بیدار شدند ، کِشتی جدیدی را دیدند که به بندر وارد شده است ؛ آن کشتی همانی بود که برای بُردن آنها به استرالیا آمده بود .

همگی به سمت کِشتی رفتند ، آن یک کشتی بزرگ بود که عرشه ی آن ، سه بخشِ عقبی و مرکزی و جلویی داشت : بخش مرکزی شامل اتاق های کِشتیرانی و اتاق اصلی کاپیتانِ کشتی ، بخش عَقَبی که دارای بارهای مسافران و مینی بوس ها بود ، و بخش جلویی که خالی و محل باز و آزادِ رفت و آمد افراد بود . چند طبقه ی زیرین نیز در آن کشتی وجود داشتند که اتاق های مسافران و انبار میوه جات و سبزیجات را شامل میشدند .

کاپیتانِ کشتی ، *آیتاش* نام دارد که از دوستانِ قدیمی کاپیتان راکن است ، او مَردی جوان و درشت هیکل است با موهای بلند و مشکی ، چند نفر هم بعنوان کارکنان و ملوانان در آن کشتی بهمراه او هستند و کار میکنند ؛ آیتاش بخش زیادی از عمر خود را در سفرها و ماجراجویی های دریایی گذرانده است .

یکی از کارکنان کشتی به سوی مسافران آمد تا بخش های مختلف کشتی را به آنها نشان دهد .

کِشتی از *خلیج بنگال* به راه افتاد ؛ از کنار جزایر زیادِ شرقی که عبور میکردند ، مسافران با دوربین از تماشای آن جزایر از دور ، لذّت میبردند .

سورنا داشت از لبه ی کشتی ، پایین و روی آب را تماشا میکرد که یکهو با شگفتی صدا زد :« مادر ! اینجا را ببین ! » ، پوران به سمت پسرش رفت و آن منظره ی زیبا را دید ، چند *دلفین* درحال حرکت از کنارِ کِشتی بودند ؛ پوران بقیه ی افراد را صدا زد تا بیآیند و آن صحنه ی زیبا را ببینند .

یکی از دلفین ها تبدیل به موجودی انسانی شکل شد و به بالای عرشه پرید ، پشت بندِ او بقیه ی دلفین ها نیز به همانگونه آمدند و روی عرشه ایستادند ؛ آنها از نسل *سیریوسی ها* بودند و گفتند که ما و دوستانِ ما ، از راه دور و از اعماقِ اقیانوس ، مراقبِ شما هستیم . سپس دستانشان را بالا

آوردند و یک گردابه ی انرژی را روبروی خود و در لبه ی کِشتی بوجود آوردند ، از درون گردابه های روبرویشان پریدند و دوباره به شکل دلفینی بازگشتند و در آب رفتند ، گردابه ی انرژی آنها در هوا پخش شد و افرادِ روی عرشه ی کشتی ، انرژی های قوی و نورانیِ آنها را حس نِمودند .

دیگر شب شده بود ، افراد رفتند که بخوابند ، امّا بچّه ها آنقدر بازی کرده بودند که از خستگی روی عرشه خوابشان برد .

***

پگاهِ پایدار ، از راه رسید و آفتاب به ارشه ی کِشتی تابید و آن را گرم کرد ؛ بچه ها چشمانشان را باز کردند و دیدند که یکی از ملوانان ، درحال لبخند زدن به آنان است .

کشتی به سمت یکی از جزایرِ شرقی میرفت ، به جزیره نزدیک تر شد ، آنقدری که میشد به راحتی خُشکی را دید ؛ پرندگانِ زیبا و رَنگارنگ در اطراف جزیره درحالِ پرواز بودند و میامدند به بالای کِشتی و دور میزدند و میرفتند ، با این کارشان درحالِ دعوتِ آن مسافران به جزیره بودند .
کِشتی تا جایی نزدیک به جزیره شد ولی از آنجا به بعد نرفت زیرا عُمق آب ، کمتر از آن بود که کشتی بتواند در آن جریان یابد ، پس کشتی توقف کرد و افراد قایق هایی را بر آب انداختند و سوارِشان شدند تا به جزیره بروند .

افراد به ساحلِ جزیره رسیدند و پیاده شدند ، ساحلی با شِن های زرد و نرم ، و کمی که از ساحل دور میشدی به بافت جنگلی و سرسبز آن جزیره میرسیدی .

یکی از افراد گفت :«حالا چه کنیم ؟»
کاپیتان راکن :«خُب ؛ نخست میرویم داخل جنگلِ جزیره ، بعدش کمی میوه جمع میکنیم و میاوریم لب ساحل و میخوریم ، سپس باز خواهیم گشت به کشتی».

همگی باهم رفتند به سوی بافت جنگلی و انبوه از درختان . آنجا کلّی درختان مختلف وجود داشتند. آنها از میان جانورانِ زیبا عبور میکردند و محو طبیعت بودند ، گویا نمیخواستند که از آنجا چشم بردارند .

به هر حال ، آنها میوه هایی در زنبیل شان جمع کردند و بعد از یک ماجراجویی میان درختان و سنگ ها و صخره ها ، به ساحل بازگشتند ؛ نشستند و کمی استراحت کردند ، سپس به کشتی رفتند.

***

بخش ۴

کِشتی درحال حرکت به سوی استرالیا بود ، آیتاش قول داده بود که تا قبل از رسیدن به مقصد، در یک جزیره ی دیگری هم توقُّف داشته باشند (البته چند روز دیگر) ؛ چند روزهایی گذشتند و همانطور که قرار بود ، نزدیک به یک جزیره ی نسبتا بزرگی توقف کردند تا به آنجا بروند . اینبار مسافران هندوستانی نیز با آنها به جزیره رفتند .

آن جزیره ، زمینی پُر از سنگ و درختان تنومند داشت ؛ در وسط جزیره یک آبشار وجود داشت. افراد باهم به پیش رفتند تا رسیدند به آبشار جزیره ، آنجا منظره ای زیبا وجود داشت ، آبشاری بلند با سنگهای بسیار بزرگ و ریشه های درختان که از لابلای سنگها به بیرون زده بودند .

بچه ها درحال بازی کردن در میان درختان بودند که صدایی شنیدند ، انگار کسی داشت داد میزد و کمک میخواست ؛ پس جلو رفتند و تا منبع صدا را پیدا کنند ، با رد شدن از چندین شاخه و بوته ها ی بلند با منظره ی عجیبی برخورد کردند ، آنها یک مرد را دیدند که از یکی از پاهایش با طناب به درخت آویزان شده .

آن مرد با دیدن بچه ها بسرعت گفت :«کمک کنید !» و بچه ها سریعا دویدند به سوی خانواده هایشان و گفتند که در آنجا مردی را دیده اند ، پس همه ی افراد دنباله روی بچه ها شدند تا رسیدند به آن مرد .

آن مرد با دیدن افراد گفت :«خواهش میکنم من را نجات دهید ! هرچه که بخواهید به شما میدهم فقط شما مرا کمک کنید»، سپس شروع کرد به گریه کردن !

یکی از خدمه ها از درخت بالا رفت و طناب را برید ، آن مرد به زمین افتاد ، سپس بلند شد و ایستاد و تشکّر کرد .

ساعد گفت :«چرا آویزان بودی ؟»
یکی از مسافران هندوستانی گفت :«اصلا تو که هستی؟»
آن مرد با صدایی آرام گفت :« من ، *هاناکو* هستم ، اهل ژاپن».
ماریا گفت:«چه نام زیبایی !»
هاناکو :«ممنوم ، هاناکو یعنی : کودکِ گُل».
ساعد:«خُب چرا آویزان بودی ؟!»
هاناکو شروع کرد به تعریف کردنِ ماجرا :«من بهمراه چهار تا از دوستانم به این جزیره آمده بودیم تا یک تحقیق انجام دهیم ؛ ما داشتیم درباره ی گیاهانِ اینجا تحقیق میکردیم و در میانِ درختان و گیاهان اینجا قدم میزدیم ؛ وقتی که رسیدیم به همین آبشار ، نِشستیم تا کمی استراحت کنیم ، آنقدر خسته بودیم که خوابمان بُرد».

هاناکو بر زمین نشست و ادامه داد :« از شدّت خستگی ، خواب کوتاهی کردیم ؛ در خواب که بودم صداهای عجیبی شنیدم و چشمانم را باز کردم . وقتی که چشمانم باز شدند ، چندین نفر نِیزه به دست را دیدم ، داد زدم و دوستانم را بیدار کردم ، امّا دیر شده بود چون که آنها مارا محاصره کرده بودند . آنها دوستانم را گرفتند ولی من توانستم که فرار کنم ؛ رفتم میان بوته های بلند و گیاهان قایم شدم تا آنها مرا گُم کردند اما وقتی که از میان بوته ها بیرون میآمدم ، پایَم در تَله ی مخفیِ آنان گیر کرد و آویزان شدم و حدودا بیست دقیقه ای به این حالت بودم که شما پیدایتان شد ، رها کردنِ خودم از طناب مشکل نبود و میخواستم دسب به کار شوم ، اما این شوکِ ربوده شدن دوستانم و آن افرادِ نیزه به دست بود که مرا مبهوت و آویزان نگه داشته بود .

کاپیتان راکن :«پس باید دوستانِ تو را نجات دهیم».
هاناکو:«عالی میشود ، البته اگر که بشود!»
کاپیتان :«چرا نشود ؟! تو که مارا نمیشناسی!»

همگی راهی شدند بسوی پایینِ آبشار ؛ واقعاً منظره ی زیبایی بود ...

***

دوستان هاناکو که چهار نفر بودند ، به دورِ یک درخت تنومند بسته شده بودند . آن افرادِ قبیله ی جزیره ، رفته بودند به درون خانه هایشان که از جنش چوب و کاه بودند و فقط یک نفر را برای نگهبانی در کنارِ آن درخت گذاشته بودند .

کاپیتان راکن و دوستانش به پایین آبشار رسیده بودند ، هاناکو با انگشتش اشاره کرد به طرف چپ و گفت که آنها دوستانش را از این طرف بردند ؛ همگی راهی شدند به آن سوی . در آنجا بسیاری از بوته های بلند و گیاهان زیادی بودند و تنها یک راهِ نسبتاً باریک بود که میشد در آن حرکت کرد، پس از همان راه رفتند و رسیدند به یک پرتگاه و به پایین پرتگاه رفتند .

آنها رسیدند به درختی که دوستان هاناکو به آن بَسته شده بودند ، هاناکو با خنجرش شروع کرد به بریدن طناب و یکی از دوستانِ هندوستانی هم از طرف دیگرِ درخت رفت و به دوستانِ هاناکو خودش را نشان داد و علامت داد که ساکت باشند .

طناب که بریده شد ، آنها دستِ دوستان هاناکو را گرفتند و با خود بُردند ؛ نگهبانِ پای درخت هم که توسّط انرژیِ ارسالیِ افراد ، خوابش رفته بود .

وقتی که داشتند به سوی ساحل بازمیگشتند ، چند نفر از افراد قبیله به آنها برخورده و به سرعت به طرفشان حمله ور شدند ؛ از کاپیتان راکن و افرادش نور های سپید رنگی منتشر شدند و انرژیِ نور و عشق فرستادند ، در نتیجه افراد آن قبیله نزدیکتر نشدند و توسط انرژی های عشق و نور ، آرام شدند و به خودشان آمدند و بازگشتند .

هاناکو و دوستانش از این پدیده تعجّب کرده بودند ؛ کاپیتان راکن به هاناکو گفت:«این همان چیزی است که از ما نمیدانستی و برای همین هم در اوّل راه امیدوار نبودی».

به سوی کِشتی رفتند ، به کشتی وارد شدند ، هاناکو و دوستانش را به آیتاش و ملوانان معرّفی و ماجرا را تعریف کردند ؛ سپس برای هاناکو و دوستانش از معنویّت و عشق و نور ، سخن ها گفتند و آنها را آموزشِ معنوی دادند .

قرار شد تا هاناکو و دوستانش را در راه به *فیلیپین* برسانند تا آنها از آنجا به ژاپن بروند.

***

ظهر بود ، در نیمکره ی شمالی بهار بود و در نیمکره ی جنوبی ، پاییز بود ؛ بارانِ شدیدی بر عرشه ی کِشتی میبارید و همه داخلِ اتاق های کشتی بودند .

سرزمین بزرگِ استرالیا از دور به وضوح دیده میشد زیرا به آن نزدیک شده بودند ؛ ظهر بود امّا هوای ابری و طوفانیِ دریا ، آسمان را تاریک کرده بود . ساعاتی به همینگونه گذشتند و شب رسید، باران بند آمده بود ولی هوا همچنان سرد و طوفانی بود ، کِشتی رسیده بود به یک بندرِ کوچک در شمالِ استرالیا و لنگر انداخته بود ؛ چون که شب شده بود ، همگی در همان کشتی خوابیدند تا صبح برسد .

صبح از راه رسید ، آنها در یک بندرِ کوچک در قلمروی شمالی استرالیا لنگر انداخته بودند ، در اصل در شُمالِ جزیره ی "*گرین هیل ایسلند* " به معنای : *جزیره ی تپّه ی سبز* . آن جزیره همان مقصد است که قرار است در آنجا ، چندین خانواده ی معنوی ، دهکده ای براه بیندازند .

افراد از کشتی پیاده شدند و وسایل و بار های خود را پایین آوردند ؛ آیتاش و ملوانان به کاپیتان راکن و دوستانش بدرود فرستادند و رفتند .

افراد از روی نقشه ای که داشتند ، به سمتِ بالاترین نقطه ی تپه رفتند که در جنوبِ جزیره بود، آنجا مردمانِ دهکده به انتظار نشسته بودند که با دیدن کاپیتان راکن و دوستانش ، همگی به استقبال رفتند .

به جشن و شادی و سُرور گذرانیدند تا ساعت ۱۶ رسید و تصمیم بر این گرفتند که شروع بکار کُنند .

قطعات و ابزار و وسایل مربوط به ساختن خانه های پیشساخته را سرهم میکردند ؛ درحالی که بزرگتر ها درحال نصب کردن خانه ها بودند ، بچه ها باهم بازی میکردند و از دوستان جدید و محیطِ جدیدی که در آن بودند به شادیِ مطلق رفته بودند ...

اتمام کارِ خانه ها ، دو روز به طول انجامیدند ؛ هر خانواده ای به داخل خانه ی خودش رفت. در آن ظهرِ آفتابی ، سکوتی بر جزیره حاکم شده بود ؛ البته صدای برخورد امواج آب با ساحلِ جزیره ، پای ثابتِ مهمانیِ اصواتِ زیبایی بود که گوشهای ساکنان را نوازش میکردند .

***

ظهر روز بعد رسید ، مسئولیّت های هر خانواده و بخشی از جزیره که باید در آن کار کنند نیز مشخص شده بودند ؛ البته کارهای زیادی نبودند زیرا از قبل درختان زیادی در جزیره بودند ، ولی باز هم هر خانواده چند درخت کاشت و باغچه ی کوچکی را هم بعنوان مکانی برای کاشتِ سبزیجات براه انداخت .

یک ماه از فصل پاییز گذشته بود ، بچه ها درحال بازی کردن با پرندگانِ جزیره بودند و میدویدند به سوی نقطه ی جنوبیِ تپه ی جزیره که مرتفع ترین نقطه ی آن است ؛ بچه ها دراز کشیده بودند و به آسمان و درختانِ پایین تپه در ساحل جنوبیِ جزیره نگاه میکردند ؛ دقایقی گذشتند و ابر های درحال بارِش به بالای جزیره رسیدند و بچه ها را خیس کردند .

***

۹ سال بعد

دختری نوجوان از خواب بیدار شد و نفس عمیقی کشید ، آن دختر همان دلآرام است که در یادبودِ روز تولّد خویش قرار دارد .

دلآرام از کلبه بیرون آمد، صدایی از پشت سرش آمد که صدای قدم های کاپیتان راکن بود؛ کاپیتان راکن و دلآرام ، صبح بخیری بهَم گفتند ، دلآرام گفت:«یادش بخیر خانه ی بچگی، اگر الآن آنجا بودیم زمستان بود، چه برف بازی هایی میکردیم!».
کاپیتان:«چند وقت دیگر قرار است بازگردیم».
دلآرام:«چه جهان زیباییست! نمیتوانم یاد اینجا را رها کنم، از طرفی سرزمین کودکی همیشه در ذهن من است؛ واقعا که هر نقطه ی جهان، وطن است».

آندو به پیش دیگر افراد جزیره رفتند تا صبح را با یکدیگر بگذرانند، سپس به هر کسی به سراغ انجام کارهای خود رفت؛ دلآرام و کاپیتان راکن و دیگر دوستانشان درحال آماده شدن برای بازگشت به سرزمین قبلی بودند؛ در این میان، ساعد و خانواده اش تصمیم گرفته بودند که در آن جزیره بمانند و زندگی شان را در آنجا ادامه دهند.

کِشتی بزرگ آیتاش که آنها را به جزیره رسانده بود حالا دوباره آمده بود تا آنها را سوار کرده و بازگرداند؛ همگی سوار شدند ولی کاپیتان راکن باید با کشتی دیگری به سرزمینی دیگر میرفت برای انجام ماموریتی که به او داده شده بود.

اهالی جزیره به دنبال دوستانشان رفتند و از ساحل برای آنها دست تکان میدادند ؛ کِشتی به حرکت افتاد ، صدای اهالی جزیره هنوز میامد ، کشتی دورتر و دورتر میشد و بعد از مدتی جزیره در چشمان دلآرام به ذرّه ای کوچک تبدیل شد و آرام آرام مَحو شد ، امّا این خاطرات و یادها بودند که هرگز محو نمیگشتند.

کِشتی در بخش خلوتی از سواحل دریای عمان، لنگر انداخت تا افراد پیاده شوند؛ همه از کشتی پیاده شدندف برای کاپیتانِ کشتی و ملوانان دست تکان دادند و خود *حافظی* گفتند و رفتند؛ آنها رفتند و رفتند تا رسیدند به جاده ای خاکی، یک کامیون مخصوص و حرفه ای در گوشه ی جاده توقف کرده بود و منتظر آنها بود.

افراد به جلو رفتند ، یکی از ۵خدمه بر درب کامیون کوبید، راننده ی کامیون بیدار شد و از کامیون پایین آمد، او عموراکن بود؛ دلآرام با شادی دوید به سمت آغوش عموراکن و با او روبوسی کرد، سپس عموراکن به استقبال از بقیه رفت.

آن کامیون چهار روزها را در راه بود تا رسید به باغ راستگوها؛ وقتی که از کامیون پیاده شدند، افراد زیادی به استقبال و خوشآمدگویی آنها آمده بودند.

بازگشت دلآرام و دوستان به باغ خانواده ی راستگویان برابر بود با شروع رفتن کاپیتان راکن به ماموریتی جدید ؛ عملیاتی که او درشان شرکت کرده بود، کمک به چند قبیله و خانواده های آنها

بودند؛ آن چند قبیله در آفریقای مرکزی در بخش های جنگلی بودند که از شمال به صحرای بزرگ متصل میشدند .

آن خانواده ها به دروسی از معنویت پِی بُرده بودند و آرام آارم خانواده ها و قبایل اطراف را مجذوب **معنویّت** میکردند؛ حال در این میان کاپیتان راکن و تعداد زیادی از دوستانش باهمدیگر به کمک آن خانواده ها رفته بودند.

***

دی ماه ۱۳۹۶

همانطور که زمان میگذشت، اتفاقات زیادی در جهان میفتادند. *پسری هم سنّ دلآرام*، در جنوب غرب *شهر تهران* بود؛ این پسر در تلفن همراهش درحال ساخت یک کتاب الکترونیکی با موضوع بُرون زمینی ها بود و نام آن کتاب را «فَرا تر از زمین» گذاشته بود؛ او درحال کپی کردن متون از اینترنت بود و آنها را در کتابش جای گذاری میکرد؛ آن شب را در خانه ی خاله اش به سر برد، روز بعد به خانه ی دایی اش رفتند.

آن پسر معنوی نبود، اهل ورزش و تغذیه ی طبیعی (خام گیاه خواری) نبود، در راه نور نبود و تا آنروز تنها پیشرفتی که کرده بود این بود که به وجود زندگی در بیرون از سیّاره ی زمین، اعتقاد داشت.

در اینترنت جستوجو میکرد و در پِی کپی کردن مطالب بود که دیدگانش به مطالبی آشنا برخوردند؛ او نامی را دید که «*آلایا*» بود ، این نام را قبلا از یکی از خاله هایش شنیده بود، زمانی که ۹ یا ۱۰ ساله بود ، این همان خاله اش بود که وجود برون زمینی ها و برخی دیگر مطالب را به او یاد داده بود، اما متاسفانه خاله اش مطالب آلایا را در آن زمان به درستی درک نکرده بود و هنوز معنوی نشده بود.

آلایا نام موجودی بُرون زمینی اهل *خوشه ی پروین* است که بخشی از آگاهی و روح خود را به زمین فرستاده تا در آنجا زاییده شده و معنویت را گسترش دهد ، حتی بوسیله ی ساخت فیلم ها و موسیقی ها و انتشار آنها در شبکه ی اینترنت ؛ حال آن پسر با کُنجکاوی رفت به سوی مطالب آموزنده ی آلایا، سخنان آلایا به کُلّی ذهنیت و عقاید آن پسر را تغییر دادند.

آن پسر در اوایل آموزش های معنوی با کمک حرف های نورانی و عشق آمیز آلایا به این نتیجه رسید که نباید دین داشته باشد و نباید چیزی را پرستش کند و به این نتیجه رسید که هیچ حکومت سیاسی ای نباید باشد؛ او پس از چند وقت رسید به این مطلب که نباید جانوران خورده شوند، ولی توانایی این را نداشت که جلوی شیطان رخنه کرده در درون را بگیرد و متاسفانه به روند کثیف جسدخواری ادامه داد تا رسید به *ماه خرداد* از *سال ۱۳۹۸ پارسی خورشیدی* ، در اواسط یا اواخر این ماه بود که به کُلّی یک گیاهخوار شد ، اما چه فایده که بازهم در راه زنده خواری و تغذیه ی طبیعی نبود زیرا پُخته خوار بود نه یک خامگیاهخوار.

***

در یک بعد از ظهر تابستانی در تابستان ۱۳۹۸ آن پسر در خانه ی کوچک آپارتمانی شان ایستاده بود و فکر میکرد که یک ایده به ذهن او رسید، یک داستان درباره ی *دختری به نام دلآرام* که همه ی اطرافیانش را متحد کرده و یک ***انقلاب نور*** به راه می اندازد ؛ آنگاه مسیر تازه ای به روی آن پسر باز شد.

در همان اولین شبی که ایده ی آن داستان به ذِهن ان پسر رسیده بود دلآرام قبل از خواب، احساس تازه ای داشت؛ دلآرام نیروی عشقی را در قلب خود حس میکردکه انگاری از طرف شخص دیگری بود امّا آنقدر قوی نبود (آن انرژی) که کاملا معلوم باشد. دلآرام رفت که بخوابد، هوای گرم با حضور نسیمی در میان درختانِ باغ ، به هوایی خُنَک تبدیل شده بود.

***

و بالاخره روزی رسید که آن پسر شروع کرد به خام گیاه خوار بودن ، تابستان سال ۱۳۹۹ بود؛ حالا دیگر آن شخص به خودِ حقیقیِ در درونش نزدیک و نزدیک تر میشد، *آرنیک* در دل او جوانه زد و او به آرنیکِ درونش رسید.

حالا که آرنیک بِدنیا آمده ، سطح انرژی اش بالاتر رفته و بهتر مشاهده میشود؛ حالا دیگر دلآرام به وضوح حس میکرد که دِلی با یاد او آرام میگیرد و در پِی دیدارِ او است .

بخش ۵

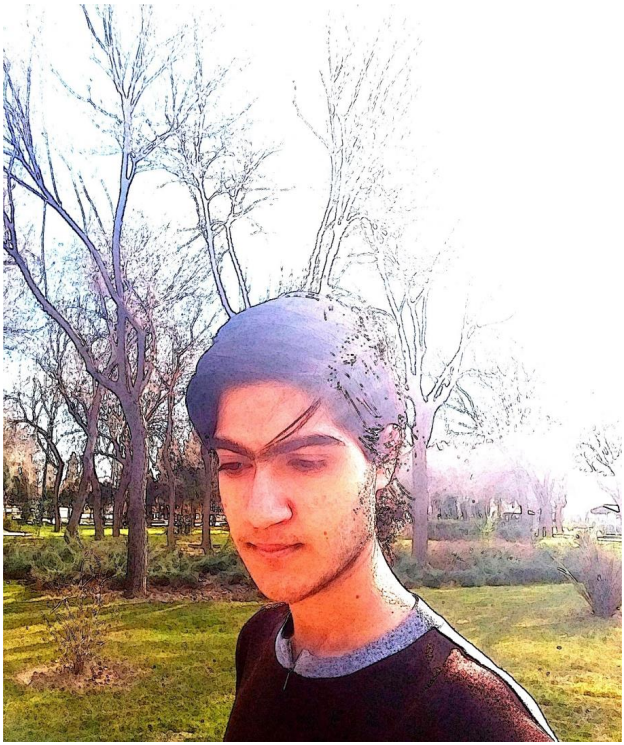

دلآرام از خواب بیدار شد، او رویایی زیبا دیده بود و این رویاف در اصل اوّلین ملاقات آرنیک و دلآرام باهمدیگر بود.

بهمن ۱۳۹۹ به پایان رسیده بود و *ماه اسفند* ، آغاز گشته بود؛ رویای مشترک دلآرام و آرنیک اینطور بود که آنها در شب ، در زیر نورِ ماه ، درون باغی بزرگ و پُر از درختان کاج و چنار و سپیدار، همدیگر را دیدند ؛ دلآرام که انرژی آرنیک را تشخیص داده بود ، او را شناخت و گفت:«تو هستی؟ پس بالاخره فهمیدم آن شخص کیست».
آرنیک از شدت عشق و نوری که در آن قرار گرفته بود ، صاف ایستاده بود و به چشمانِ زیبای دلآرام ، نگاه میکرد ؛ دلآرام به جلو رفت ، آرنیک انرژیِ نورانیِ خورشید را در شب حِس نِمود.
دلآرام به او گفت:«به خوبی تو را میشناسم».

آرنیک بعد از مدتی طولانی ، پلک زد و گفت:«من هم باید تو را بشناسم ، تو همانی هستی که مدّت هاست به عشق تو ، قلم در دست میگیرم».

این بود رویای آنها و اوّلین ملاقات آندو باهمدیگر. دلآرام از فکر رویایی که دیده بود ، بیرون آمد و رفت نزد بقیه ی افراد ؛ یکی گفت:«سلام ، سحر بخیر ، خبر داشتی که امروز کاپیتان راکن برمیگردد به اینجا؟» دلآرام که این را شنید ، بسیارخوشحال گشت .

و بالاخره ظهر ساعت ۱۲ بود که کاپیتان راکن بهمراه چند تَن از دوستانش رسیدند ؛ همگی به استقبالِ آنها رفتند .

عصر رسید ، باران میآمد ، دلآرام داشت رویای آن شبِ خود را برای کاپیتانراکن تعریف میکرد؛ کاپیتان مجذوبِ تعریفاتِ دلآرام از آن رویا شده بود ؛ وقتی که تعریف دلآرام از آن رویا تمام شد، کاپیتان گفت :«مشتاق هستم تا آن پسر را ببینم ، برایم جالب شده است».

شب رسید ، همگی خوابیدند ولی دلآرام خوابش نمیبرد ؛ با خود میگفت:«یعنی میشود که دوباره او را ملاقات کنم؟» در این حال بود که کاپیتان وارد شد و گفت:«اگر که هردوی شما همدل باشید و بخواهید که همدیگر را در رویا ملاقات کنید ، چرا که نه ؟!» سپس دلآرام لبخند زد و چشمانش را بَست.

به رویایی وارد شد که در آن رویا ، خلاصه ای از اوضاعِ جوامعِ روی زمین برای او نمایان گشتند ؛ اوضاع خرابِ مردم و بدی هایی که میکُنند ، اسیب هایی که به طبیعت و خویش میزنند و... دلآرام با دیدن آن صحنه ها ، این را بیشتر حس مینمود که دیگر نباید وقت را تلف کرد ، باید وارد فاز جدید و شدید تری بشویم . . .

***

چند وقت بود که آرنیک میخواست نهال بکارد ، اما ایندست و آندست کرده بود و نکاشته بود؛روزی صبرش به سر آمد و خود را آماده کرد برای کاشت ؛ جالب آنجایی است که روز ۱۴ اسفند بود و دقیقا فردایش میشُد روز درختکاری در تقویم ؛ البته آرنیک را هیچ کاری با آن مناسبت های تقویمی نیست ، او میداند که هر شبانه روز باید مُبارک و نورانی و با عشق باشد .

رفت و چاله ای کَند و نهال چناری را در آن کاشت ، به دلیل خستگی و کم تجربگی در این کار، فقط همان یک نهال را کاشت و برنامه ریزی کرد تا بعدا دوباره نهال های بسیار بسیار بیشتری را بکارد.

روز بعد رسید ، آدینه روز بود ، آرنیک رفت به پارکی در منطقه شان ، درهنگام برگشت به آپارتمانشان بود که رنگِ آسمان را طورِ دیگری دید ، باد شدیدی وزیدن گرفته بود و انرژی های نور و عشق درحال حرکت کردن و التیام دادن بودند ، آرنیک این ارتقای سطحِ انرژی و معنویّت را به خوبی حِس مینمود .

به آپارتمان رسید و واردش شد ؛ دقایقی گذشتند که برق تمام آن محدوده قطع شد ، آرنیک کمی از قبل این را حس کرده بود که برق قطع میشود ؛ تاریکیِ اتاق را با نورِ عشق و مُراقبه ، روشن ساخت.

در همین زمانها ، دلآرام توی باغ درحال قدم زدن و عشق ورزیدن با طبیعت بود ، عشقِ درحال ارسال توسط آرنیک را دوباره حس کرد ، لبخندی زد . دلآرام با آرامش درحال خوردن یک گوجه فرنگی بود و این انرژی عشق و نورِ مربوط به تسریعِ پیشرفت را از آن گوجه دریافت و حس کرد؛ گویا سیّاره ی زمین سُرعتش برای رشد و پیشرفت ، بیشتر شده .

در حقیقت ، افراد معنویِ ساکن زمین (جانور و گیاه و ...) همگی درحال پیشرفت با سرعتی بالاتر و بالاتر بودند و زمین داشت به مراحل بالاتری از انرژی و فرکانس های بالاتری وارد میشد. این انرژی های بالاتر ، درحال ایجاد همدلی بینِ موجودات بودند ، همدلی ای میانِ روشن دلانِ معنوی و عاشق.

به نوعی میتوان گفت :یک دگرگونیِ بزرگ در راه است . . .

بخش ۶

یک رابطه ای میان خوبی ها و بدی ها بوجود آمده بود ، این رابطه از هزاران سال قبل بوجود آمده بود ؛ از یک طرفِ این رابطه ، خوب ها بودند که کارهای خوب و مصالحت آمیز انجام میدادند (صلح میکردند) و در طرفی دیگر ، بدها بودند که کارهای ناکار و بد میکردند(میجنگیدند)؛ هرچه که میگذشت ، این رابطه شدید تر میشد و این خوبی ها بودند که قوی تر میشدند .

انرژی های سطح بالا و نورانی ، مردم را آگاه تر میکردند و از طرفی دیگر ، بر روی وسایل و تاسیسات منفیِ حکومت ها نیز تاثیر میگذاشتند و آنها را ضعیف تر و ضعیف تر میکردند؛ درنتیجه حکومت ها هم خشمگین تر میشدند که نور درحالِ پاک کردنِ آنها است .

هر روز عدّه ای از مردم ، واکسن های حاوی تراشه های کنترل کننده و تخریب کننده ی ژنتیک را از حکومت ها قبول میکرده و به خود وارد میکردند ؛ آن تراشه ها به دکل های مخابراطی وصل بودند و دکل ها نیز به ماهواره های در اسپاشِ اطراف زمین ؛ حال این انرژی های نورانی بر روی زمین و اطراف زمین ، بر عملکرد آن دستگاه ها و دکل ها و امواجشان تاثیر میگذاشتند و این دستگاه ها و وسایل منفی شان درحال تخریب بودند .

در زمستان سال قبلی اش و بهار سال نو ، باران های زیادی باریده بودند و گُل ها و گیاهان مختلفی در بسیاری از مکان های زمین روییدند ؛ رویشِ آن گُل های رنگارنگ و سبزه ها و دیگر گیاهان بر روی زمین ، نشانه ای است از بالاتر رفتن عشق و ارتعاشاتِ زمین و زمینیان و قدرتمندتر شدنِ طبیعت . آری ، تغییرات زیادی در راه هستند ...

آرنیک یک ظرف آب در دست داشت و به یکی از درختانی که در محله کاشته بود ، آب میداد؛ نگاهش افتاد به گُلهای ریزِ زرد و بنفشی که پای درخت روییده بودند ، در اواخر بهار بود و سبزه ها و گلها و گیاهان ، همچنان افزایش میافتند .

پس از آبیاری رفت به پارکی در محله ، روی نیمکتی نشست و شروع کرد به مراقب کردن ، چشمانش را بست و صورتش را رو به خورشید گرفت ، دقایقِ زیادی به همین سان گذشتند ؛ چشمانش را باز کرد ، شگفت زده شد ! او دید که درختان و دیگر گیاهان داخل پارک به اندازه ی نسبتاً زیادی رُشد کرده اند ، قبلا این مقدار از رشد و بزرگ شدنِ آن گیاهان برای مدت زمان چند هفته بود ولی حالا در چند دقایق انجام شده بود .

آرنیک تصمیم گرفت تا در کوچه و خیابان های محله قدم بزند و ببیند که آیا دیگر درختان و گیاهانِ داخل محله نیز اینطور رشد را دارند یا نه ؟ بله ، آن چیزهایی که میدید درست بودند ؛ گیاهان به سرعت رُشد میکردند .

او دیگر نتوانست سکوت کند ، آواز شادی سر میداد و قدم زنان و خنده کُنان ، بهترین لحظاتِ عُمرش تا آن زمان را میگذراند و شاد بود ...

در همان موقع ، باغ سکونتگاه دلآرام :

کاپیتان راکن:«دلآرام! میبینی که چقدر طبیعتِ این باغ ، گسترش پیدا کرده است ؟ این در تمام زمین درحال رُخ دادن میباشد».
دلآرام:«این بسیار خوب است؛ راستی ، یک خبر جدید».

کاپیتان:«چه شده است؟»
دلآرام:«دقایقی قبل درحال مراقبه بودم و به آن پسر انرژی فرستادم ، انرژی ای که از او دریافت نمودم ، این را رساند که او نیز درحال مراقبه در همان زمان بود».
کاپیتان با لبخند گفت:«چه زیبا».
دلآرام ادامه داد:«این را نیز کفش کردم که او در تهران است و ما میتوانیم حضوراً او را ملاقات کنیم ؛ درورویاها فقط از تغییر و ارتقای جوامع زمین ، صحبت میکردیم».
کاپیتان:«خُب ، این حرفهای تو ، مرا شاد کردند ؛ درحال حاضر من باید بروم سراغ مزرعه ی جنوبی ، به کمکت در آنجا نیاز دارم » .

***

شب رسید ، آرنیک بسیار خوشحال بود و بیصبرانه منتظر فردا بود ؛ چشمانش را که بست ، خیلی زود خوابش بُرد . بازهم در رویا با دلآرام ملاقات نمود امّا اینبار با کمی تفاوت ؛ اینبار آنها در باغِ سکونتگاهِ دلآرام بودند و دیگر افراد ساکن آنجا نیز ، حضور داشتند ؛ آنها خود را معرفی کرده و سپس آرنیک نیز خود رابه آنها معرفی کرد ؛ آنها در باغ قدم میزدند و صحبت میکردند ؛ در آخِر پس از اتمام صحبت ها ، دلارام و کاپیتان راکن و آرنیک باهمدیگر پرواز کردند تا بروند به محله ای که آرنیک در آنجا زندگی میکرد ، این کار از آن جهت بود که محل زندگی آرنیک را ببینند و بعدها نیز در بیرون از رویا و رده ی ستاره ای ، بتوانند ملاقات حضوری داشته باشند.

آرنیک گفت:« دیگر باید از خواب ، بیدار شوم».
دلآرام:؟«از این دیدار ، خوشحال هستم ».
کاپیتان:« پس فعلا ما میرَویم».
آرنیک:«بدرود».

آرنیک بیدار شد و از پنجره به بیرون نگاهی انداخت ، آسفالت های کف کوچه به مقدار زیادی ترک خورده بودند ، این ترک ها حاصل از بلند تر شدن ریشه های گیاهان در زیرِ زمین هستند؛ زمین و گیاهان میخواهند تا آسفالت های مسدود کننده را برچینند و رشد نمایند. آماده شد و رفت به بیرون ، آرام آرام قدم میزد و از تماشای حقیقت ، لذّت میبُرد؛ رسید به جایی که قبلا نهال کاشته بود، دید که آن نهال بزرگ شده و همانند درختی چندساله شده است؛ این بسیار زیبا است .

یکی از دوستانِ آرنیک قصد داشت تا پیامی را از اینترنت برایش ارسال کند اما بالاتر رفتن انرژی باعث شده بود تا دکلها عملکردشان کمتر شده و حتّی قطع شوند ؛ دوستش او را در خیابان دید و جلو رفت ، سلامی کرد و گفت:«خوب شد دیدمت».
آرنیک:«چطور مگر؟»
دوستش:«بیا برویم تا خودت ببینی، در زمین های اطراف بازار آهن».

آنها رفتند به همان مکان ، پدیده ای بسیار زیبا و عالی به حقیقت پیوسته بود ؛ درختی بلند و تنومند در آنجا سبز شده بود ، تا چند روز قبل در آنجا درختی نبود ؛ اصل ماجرا این است که

انرژی درحالِ بالارفتن است ، پس چیزهایی که در رده ها و فرکانسهای بالاتر هستند حالا درحال نمایان شدن برای ما هستند و همه چیز درحال رشد کردن با سرعتی بیش از پیش است .

آرنیک و دوستش در مسیر بازگشت به محله بودند ، از طرف دیگری به محله رفتند ، چند قطعه زمین دیگر را دیدند که در آنجاها نیز درختانی پدید آمده اند .

این فعالیت هایی که در زمین صورت میگرفتند و فرکانس را بالا میبردند ، وسایل و دستگاه های زیادی را از کار انداخته بودند ، دستگاه ها و وسایل منفیِ ارتش ، وسایلی که به طبیعت و مردم آسیب میرساندند و ... ؛ بسیاری از این وسایل و تجهیزات توسط حکومت ها به سرعت توسط کِشتی های اسپاشیک از زمین به خارج از آن فرستاده شدند و از طرفی دیگر ، بسیاری از افراد منفیِ حکومت ها ، توان حضور در این مراحل بالاترِ انرژی را نداشتند ، پس آنها نیز از زمین فرار کردند.

در باغ سکونتگاه دلارام ، تعداد زیادی از دوستان آنها که در خارج از سیّاره ی زمین بودند ، به آنجا آمده و حضور یافته بودند ، زیا متوجّه این شده بودند که اینبار ماجرایی متفاوت را به پیش دارند .

بسیاری از برون زمینی های معنوی و مثبت با کشتی هایشان به اطراف زمین آمده بودند . موجوداتی در زمین زندگی میکردند که در فرکانس های بالاتری ارتعاش میکردند و انسانهای غیر معنوی نمیتوانستند آنها را ببینند ، آنها فقط با میلی و اراده ی خودشان میتوانستند برای مدتی خود را بر آن فرکانس های پایینتر نمایان کنند ؛ اما حالا که زمین درحال افزایش فرکانس با سرعتی بیش از پیش است ، آنها نیز خودرا نمایان کرده اند ، در اصل فاصله ی سطح انرژیِ آنها با این رده ، کمتر شده بود و راحت تر میتوانستند برای ما نمایان شوند .

در برخی مناطق هنوز کمی اینترنت و تلوزیون ، آنتن دهی داشتند ، در خبرهای فوری درون برنامه ها و سایت های خبری ، این اتفاقات اخیر و ارتقای فرکانس را بعنوان "برخورد کردن پرتوهای مخرب کیهانی با جو زمین" اعلام کردند و به مردم اخطار دادند که در خانه هایشان بمانند و عبادت کنند ! زمان زیادی نگذشت که پس از انتشار این مطالب دروغین ، برخی جوانان معنوی در کشور های مختلف ، سازمان صداوسیمای پایتخت کشورها را تصرّف کرده و شروع کردند به پخش کردن اطلاعات قیقی درباره ی اتفاقات اخیر و معنویّت ؛ البته این هم زیاد به طول نینجامید و آن کنترل کنندگانِ تاریکی از ترسشان به سرعت تمامی دکل های مخابراطی و رادیو و تلوزیون را از کار انداختند ، اما آن مطالب دیگر پخش شده بودند و میان مردمان جامعه ، بیداریِ معنوی کلید خورده بود .

وقتی که آن مطالب معنوی بصورت بسیار گسترده تر از قبل پخش شدند ، مردمِ غیر معنوی به سه بخش تقسیم شدند : اوّلین بخش ، مردمی که پس از تعجب و شگفت زدگی ، به سمت معنویت آمدند و خودشان خواستند تا یاد بگیرند ؛ دوّم آن کسانی که شوکه شدند و به زمان بیشتری نیاز

داشتند تا فکر کنند و مطالب را بهتر درک کنند ؛ سوّم افرادی که معنویت را نپذیرفتند و خوبان را خرابکار نامیدند حال آنکه خودشان خلاف و خراب بودند .

انسانهای خوب ، باهمدیگر متحد شده و کوچه به کوچه و خیابان به خیابان میرفتند و به مردم آگاهی میدادند ، حتی انسانهایی از دیگر سیارات آمده بودند و در میان انسانهای زمینی پخش شده بودند تا کمک بکُنند .

***

کاپیتان راکن به تماشای درختان نشسته بود و مراقبه میکرد ، دلآرام به آرامی رفت و کنار او نشست ، کاپیتان روی خود را به او کرد و گفت :«معلوم است حرفهایی داری!»
دلآرام:«بله که دارم!»
کاپیتان:«خُب پس چرا نمیگویی ؟!»
دلآرام:«چرا نگویم؟!» سپس ادامه داد :«نظر شما چیست که برویم و آرنیک را بطور مادّی در محلشان ملاقات کنیم ؟ فکر کنم دیگر زمانش رسیده باشد ، او دیگر انرژی لازم برای این کار را دارد».
کاپیتان:«درست میگویی»

***

آرنیک در خانه بود ، حس خوبی بر او وارد گشته بود ، حس نمود که باید برود به پارکی در منطقه شان ، پس او رفت به آنجا برای مراقبه و ورزش. آرنیک رفت به پارک ، پس از کمی مراقبه و دویدن در پارک ، حس کرد که بهتر است مسیر دویدن خودرا تغییر دهد ، پس همین کار را هم کرد ؛ اما در حین دویدن در مسیر جدید که بود ، مردانی خوش انرژی و قدبلند را دید که از دور برای او دست تکان میدهد ، نزدیک تر رفت و دید که یکی از آنها میگوید :«زود باش آرنیک!»

او به سرعت دوید و به آنها رسید و سلام کرد ، آنها همان ۵خدمه های باغ راستگویان بودند و خودرا به آرنیک ، معرفی کردند ، سپس گفتند که بسیاری از ساکنان باغ راستگوها در همین پارک حضور دارند اما در بخش دیگری از پارک هستند که حالت تپّه ای و یک آبشار ساختگی دارد .

باد شدیدی میوزید ، آنها به بالای تپه نزدیک میشدند ؛ هرچه که نزدیکتر میشدند ، آرنیک عشق بیشتری را حس مینمود . آرنیک و دلآرام در بالای تپه به همدیگر رسیدند و یکدیگر را دیدند ؛ عشقی قدرتمند و قوی میان آنها بوجود آمده بود ؛ آرنیک از شدّت عشق به قدری و مرحله ای رسید که صداهای جدیدتری را میشنید ، صدای پرندگان بیشتر و بیشتر میشدند و گیاهان به چشم او ، پُررنگتر میشدند .

دلآرام و بقیه ی افراد که این را متوجه شدند ، جلوتر رفتند و به دورِ آرنیک جمع گشتند ، دلآرام دست چپش را بر روی شانه ی سمت راستِ آرنیک گذاشت و لبخندی زیبا را بر لبهای خود رویاند؛

آرنیک که چشمانش به صورت زیبای دلآرام نگاه داشته بودند ، آرام آرام سرِ خویش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد ، ابرها با سرعتِ نسبتا زیادی درحال حرکت بودند و چندیدن کشتی اسپاشیک درحال کاهش دادن ارتفاع خود بودند .

آرنیک زیر لب زمزمه کرد:«آن بالا!»
دلآرام:«چیزی گفتی؟» سپس آرنیک با انگشت اشاره ی دست چپش به بالا اشاره کرد ، همه ی افراد به بالا نگاه کردند و آن منظره را دیدند ، یکی از خدمه ها گفت :«کاپیتان ، اینها...» کاپیتان سریعاً گفت :«نه، کسی به من خبری نداده بود».

کشتیهای زیادی در سرزمین های مختلف بر سطح زمین نشستند ، آن کشتی ها از سیاره های دیگر با نژادهای گوناگون به زمین آمده بودند تا این تغییر و تحولِ انرژی را از نزدیک شاهد باشند و تا حد توان ، به موجداتِ زمینی کمک برسانند .

سیاره ی زمین با سرعتی بیش از پیش درحال رشد و ارتقاء به فرکانس های بالاتری از انرژی است و در این رَوَند ، موجوداتی با زمین و طبیعتِ آن به مراحل بالاتر خواهند رفت که سطح فکر و انرژی خود را بالا بُرده و در موافقت و همسویی با طبیعت باشند .

کشتی های بالای آسمانِ آن پارک ، بر زمین نشستند و یکی یکی باز شدند و افراد داخل آنها به بیرون آمدند ؛ افراد به رسم مهمان نوازی ، به استقبال رفتند .

کاپیتان راکن به طرف نزدیکترین کشتی رفت و سلام کرد و دست تکان داد ، آن افرادِ بُرون زمینی نیز دُرود فرستادند ؛ دیگر افرادِ بالای تپه نیز پشت سرکاپیتان راکن به استقبالِ آن مهمانان رفتند .

دیگر هیچ چیزی نمیتوانست که مانع طبیعت و ارتقای آن شود ؛ آخرین گروه های مخفیِ کنترل کننده های سیاسی هم با سرعت از زمین خارج شده و فرار کردند ؛ آخرین تشکیلاتِ ارتشی و مخفیِ پایگاه های زیرزمینی نیز توسط انرژی های بالاتر ، خنثی و زُدوده شدند .

آن بُرون زمینی های فُرو زمینی و منفی که از هزاران سال قبل چنگال های کثیف خود را بر زمینیان گذاشته بودند ، حالا هیچ سُلطه ای نداشتند و متوقّف شده بودند ؛ انها در طی میلیون ها سال، موجوداتِ مختلفی از سیارات را غارت کرده و کُشتار های زیادی کرده بودند ؛ ولی حالا نیروهای **عشق** و **نور** و **اتّحاد** موجودات زمینی و برون زمینیِ خوب ، آن منفیت ها را برای همیشه حذف کردند و حجم زیادی از کثافات را پاک نِمودند .

***

نیروی عشقی که میان دلآرام و آرنیک بود ، نیرویی مزدوج بود که میان آن دو شکل گرفته بود . دلآرام به سمت آرنیک رفت ، هردو روبروی همدیگر ایستادند و دستان یکدیگر را گرفتند ، بقیه ی دوستان هم به گِردِ آنها جمع شدند ، آنگاه بود که آندو باهمدیگر ازدواج نِمودند .

در این هنگام بود که مادر و پدر دلآرام ، ظاهر شدند ؛ تقریبا همه ی افرادِ آنجا ، متعجب شدند ، آرزوی راستگو گفت:«ما صدمه ای ندیده بودیم ؛ در آن سیاره یک ماجرایی سبیه به اینجا پیش آمد و ما بهمراه موجوداتِ خوبِ آن سیاره به مراحلِ بالاتری سُعود کردیم ، از این رو بود که نشد برگردیم».

درخشانِ راستگو گفت:«البته ما مطمئن بودیم که شما هم در این سالها سُعود خواهید کرد و در این مدت ، بسیار انرژی فرستادیم تا کمک کرده باشیم ؛ این روندی طبیعی بود که وقتی ما در آنجا بودیم ، به سوی زمین نیز میآمد».

و زمین به مراحلی بالاتر رفت ؛ گندم های طلایی رتگ ، سبز شدند ؛ آسمانِ آبی ، بنفش شد ؛ طیفِ رنگیِ قابل دیدنِ موجودات ، وسیع تر گشت ؛ فقط آن گیاهان و جانوران و دیگر موجوداتی که معنوی بودند و انرژیِ مورد نیاز را داشتند و یا به آن انرژی ها نزدیک بودند و قابلیت این را داشتند که در این زندگی خوب شوند ، توانستند که به آن مراحل مثبت تر بروند تا جهانی رنگارنگ و با وُجود را شکل دهند

... پایان ؟ نه ! این داستان ، اَزَلی و اَبَدی است ...

دلآرام ، نمادی است از یارانِ عاشق و قدرتمند و با آرامش
چه خوب که همگان دلآرام باشند

این کتاب بصورت دیجیتال و به رایگان منتشر شده است تا دسترسی به آن آسانتر شود
انتشار این کتاب تنها با ذکر منبع مجاز است

شرکت ستاره ی آریایی©

زرین پخش هنر
www.zphonar.ir
Telegram:@AryanStarcompany
YouTube: Aryan Star company